

# آینه در باد

جلال سرفراز

چاپ اول زمستان ۱۳۵۰  
انتشارات نمونه - تهران

برگي از من پرسيد  
جهت باد کجاست  
من به دنبال کلام بودم

## در مه

قلعه مستور میان مه بود  
و نسیمی کوچک  
جدول باغچه را  
حل می کرد

پشت دیوار رهایی ماندم

به سپیدار نشانم دادند  
که به میلاد قرنفل ها می اندیشید  
و به تنهایی بخرنج کلاغ  
و به هجرت به فلق

چه کسی خواهد رفت؟  
چه کسی خواهد ماند؟

وقت را سایه کوتاهم یادم انداخت  
و تتم شاخص ماند  
و به یادم آمد  
چشمهایم برفی ست

پشت دیوار رهایی ماندم  
کف پایم پوسید  
کف پایم را  
خرسی لیسید

## در باران

شال سيزي به كمر بستم  
زير باران رفتم  
با مترسكها

در باران  
رقصيدم

گل يخ در باران  
نطفه اش مي گنديد  
من

به توجه مترسكها  
كامل بودم

و در آن هنگامه  
مرد پيري هپروتش را  
چوب آخر مي زد

راستي را نگاه  
كه عقيمان باران زاييدند  
تو كجا مي رفتي  
اي سوارِ بيمار

اسب  
بر پرچين كه مي بستني؟

## آيينه در باد

ابري بشارت داد  
فتح تمام باغها  
با ماست

دستی زمین خفته را کاوید  
سنگینی صندوق مروارید را  
در وهم سنجیدیم

ابري بشارت داد  
فتح تمام باغها  
با ماست

آمد سواري  
پرس و جويي کرد  
پشت نپار شب  
مردی سپیدی های مشرق را  
نشانش داد

شب  
وزنه هایش را سبک می کرد  
آيينه بي در باد  
غمناك  
گرد خويش می چرخید و  
می چرخاند

نمرود مي آمد  
ارابه ران پير  
مردان صادق را اشارت کرد  
فرياد را با باد بگذاريد  
امرودها را  
زودتر از شاخه برچينيد

مردي  
که از خورشيد سنگين بود  
آيينه را  
در باد مي چرخاند

## هنگامِ مدِ دریا

به یوسف خاتلی

۱

هر تخته پاره جانی  
هر موج آسمانی

این سویی دستهامان  
گرداب در تکاپو  
وان سویی فکرهامان  
مرداب  
بی هیاهو

کشتی شکستگانیم  
ای باد شرطه برخیز!

۲

هنگامِ مدِ دریا  
ما در جزیره تنها

دریا حماسه می خواند:  
خورشیدجراتت کو؟  
توفان کنایه می زد:  
دریا ابهتت کو؟

ما در جزیره تنها  
چشم جزیره  
بر ما

## در باد

۱

در باد خفته بودم  
دستی به شانه ام زد  
اسبی میان باد  
شیهه کشید و رفت  
در باد  
دای صدایش ماند

در باد خفته بودم  
مهمیز تند به گوشم خورد  
برخاستم  
سنگی زدم به باد  
آینه های مات ترک برداشت  
در باد  
آفتاب درخشید

در باد خفته بودم  
کابوس من  
به مرگ نینجامید

در باد  
۲

غلطان غلطان  
سنگي در رود

خيزان خيزان  
برگي  
در باد

گفتي زنجير!  
خندانديمان

گفتي تدبير  
گريانديمت

## هفت شعر در باد

به جواد طالعی

چشمي بر خاك  
چشمي  
در خاك

گفتم خواب است ؟  
گفتي تا هست !  
گفتم فریاد!  
گفتي  
در باد؟

□  
شب باران را مي خواست  
باران  
دشتي هموار

گفتيم اي خاك  
همواري همواره  
ناقوسي تا باران!  
فانوسي  
تا ياران!

خشتي افتاد  
اشباجي خنديدند  
اسباني چابكپاي  
ظلمت را  
روبيدند

□

ياران را مي ديديم  
افتان

افتان

بر خاك

از هم مي پرسيديم:  
فرداهامان پس كو؟

كشتي ها در خشكي  
با يكديگر گفتند:  
درياهامان پس كو؟

□

خر دجالي آمد

باورهامان را برد

نسيان دريائي بود

سنگيني مان را

شست

□

گفتم ديروزت بود؟

گفتي فردايت هست؟

خندان خندان

رفتيم

خر ماهايي شيرين

الگوهايي

رنگين

□

برفي سنگين  
شب را تاراند  
توفان  
باراند

ناقوسي از برجي  
ما را بر خود مي خواند

كشتي ها را رانديم  
فانوسي با آن برج  
واپس واپس  
مي رفت

□

گفتم سرگردانيم  
گفتي  
برگردانيم؟

دريا دريا شب بود

## هنگام

آلاله کوهي از نفس افتاد  
هنگام

که گردباد مي رقصيد  
وان خامه که بي دليل مي پوسيد  
زير نفس حياتي باران  
با ضجه نوشت :

آه اي ياران  
گلهاي عشقه  
در زمستان ماند

ما در دو نظاره زيست مي کرديم  
هنگام که گردباد مي رقصيد  
هر يك  
افقي نشانده در چشمان

هوا بی باد  
بی باران  
من از رگبار می گویم  
و عطر باغ در باران

## آخرين شپيره از مهتابي

باد مي آيد با نجواي شپيره هايي که لب مهتابي  
ماه را مي خوانند

باد حرفي دارد با من  
که گلستانم را  
در خوش آمد گويي از شپيره ها مي کوبم بر ديوار  
منتظر مي مانم

کاهگل عطر خوشايندي دارد  
از نياکانم اين را مي دانم

من هنوز  
لب باريکه در  
جاي چو خط نياکانم را مي بينم  
که به هم  
نان به امانت مي دادند

باد مي آيد  
با نجواي شپيره هايي که لب مهتابي  
ماه را مي خوانند

باد حرفي دارد با من  
که نمي خواند تابلوي دم در را  
به درون مي آيد  
بي که زنگي بزند

منتظر مي مانم

آخرين شپيره ها مي آيند  
آخرين شپيره ها  
گرد خورشيدِ اتاقم  
مي چرخند

من به خورشيدِ اتاقم گفتم  
بدي شپيره  
كوته بيني ست

باد مي آيد  
باد مي گويد عطر آوردم  
عطر

آخرين شپيره از مهتابي مي آيد  
من از آن شپيره مي پرسم  
عطر يعني چه؟  
سوي مرداب  
سراسيمه نگاهي دارد  
بي كه بالي بزند

باد مي آيد  
آخرين شپيره  
از خورشيد اتاقم مي افتد

خوابت

ستاره !

آه چه سنگین است

شاید

دودِ اجاق من

چشمان راز دارِ تو را بسته ست

## زنهار

ابن السلام اگر دق کرد  
من  
آفتابِ پيريِ قيسم

ديواره يي بري ست  
و ميدان  
زنهار  
اين شكوفه سنگي مجين  
كه سنگ شوي

آن سويِ آفتاب شني ليلا  
تنها ميان قيس و تو  
ديوار ماندني ست  
ديگر به قيس مينديش

من خونبهاي عشق توام  
در فوج موريانه صدايم كن!  
انگشتهاي پوك تو يعني من  
يعني  
من از غرور تو زادم

این ماه بیقرار  
ناخن به خون زرد من آراست  
بیگمان  
او روی بازوان تو خواهد نوشت  
دیگر تمام درد من  
از من نیست

در امتداد کوه نمی بینی  
مرد بلند قامت تنها را  
که دختر قبیله من یک شب  
با او به کوه رفت  
و بامداد  
با عطشی وحشی برگشت؟

دنیای آفتابی من لیلا !  
من نیز می توانم  
یک هیمة بلند بیفروزم

برخیز پای وسعت حیران به انتظار بمان  
بهت نمودم مردمکان را  
بگستران

بر من بتاب  
لیلائی آفتاب

ما را جدا جدا نپذیرفتند

## يُمنِ پگاهِ سبز

مشتي گلاب پياشان  
تا اسبها معطر بگذرند  
و مردها  
بهار ببينند

من با تو از بهار نمي آيم  
با شير تازه نيز  
شيم را نشسته ام  
يمن پگاهِ سبز  
تو را باد باز هم!

اما تو هم سوار نبودي  
که از غبار برابر  
هراسناک شوي  
من در غبار زيسته ام

در هر بهار که مي آيد  
از خون من  
يك شاخه نسترن به شما مي رسد  
اي رهروان راه غباراندود

اينم بهار خوب  
اينم بهار سبز

این شاخه را به سینه بیاویز  
وان را به سوی دخترکی ساده پرت کن  
اما بیاد بیاور که کیستم

من با تو از بهار نمی آیم  
یمن پگاه سبز  
تو را باد باز هم

سفری های بهار  
روی دریاچه سبز  
جشن میلاد تو را می گیرند  
و تو ای باغ عبوس  
تو هنوز  
زیر یخ های زمستان خوابی

## هوا چگونه هوایی

پرنده جانب جنگل  
غریبه راهی کوه

من از غریبه نپرسیدم  
هوا چگونه هوایی ست  
پرنده نیز نگفت

غریبه سخت مکرر بود  
صنوبران کهن  
کتیبه های عتیق بهار می گفتند  
غریبه سخت مکرر بور  
که چشمها را بست  
و گریه را سر داد

□

پرنده جانب جنگل  
غریبه راهی کوه

سپیدها به سپیدی  
هوا هوای مثبت  
و سبزها به ثباتی کیل  
که می ماند

پرنده رفت  
و رفت  
اگر فرود می آمد  
و بال سبزش را  
به باد می بخشید

اگر فرود می آمد...

□

پرنده جانب جنگل  
غریبه راهی کوه  
تو شاعرانه بیندیش و باش!  
پرنده گفت؟

به من؟

شاید

آه

هرگز

نه

که من پرنده نبودم

و مادرم

به تو شاید فرشته خواست بگوید  
که روی پنجره چنبر زدی

چه می دانم

همیشه دیده من

بهت نانجیبی داشت

□

پرنده جانب جنگل  
غریبه راهی کوه

پرنده زخم خورده که می رفت  
به دستکوبه ی باغی نوشت  
بربندید!

کاج  
از روی پل قوس و فزح کبریتی ست  
می توانی که بیفروزی سیگارت را  
غم چشمان مرا دود کنی

## اتلس

خاک هم موهبتی ست  
رنگ چشمانی نمناک  
و از کودک بیتابی  
که به حیرانی  
از برج مباحات به من می نگرد

ورنه این سرگردانی  
و تهی بودن  
چون غباری  
که به بی حوصلگی از تالاری نور گذر دارد

من چه با حوصله می پوسم

آه

در زمینی  
که به سنگینی بر شانه ی من می ماند  
آبشاری از دلهره سنگ فرو می ریزد  
و امیری سنگی  
سپری سنگین بر می دارد

به گمانم دنیا آبی نیست

## بعد از ظهر تابستان

تمام کوچه ها خلوت  
تمام خانه ها ساکت

کلنگی یک طرف  
بیلی کنار آن  
و مرد خسته یی  
در خواب

پسر بر بام  
دختر در حفاظ پله ها ترسان  
بیا دیگه ...  
نه  
می ترسم

دو قلب ملتهب لرزان  
دو چشم مضطرب  
حیران

پسر بر بام و دختر  
آه  
خدایا  
بوسه در گرما  
چه شیرین است

یک روز  
چشم شرقی من هم به خواب خواهد رفت  
شاید اگر ستاره دنباله دار می دانست  
هرگز بر آن سطور معمایی  
اندیشه های روشن خود را  
نمی نوشت

## شواره

به بهناز عزیزم

دنیای من بزرگترین است  
گنجایش بهار تو اما  
بیش

با شوکت گذشته ی خورشیدی  
در ظلمتی وسیع  
قدم می زخم

خواب درختهای اهورایی  
باران است  
و بچه های ساده ی نابالغ  
در کوچه های دهکده فریاد می زنند  
هر بی نهایتی را  
انکار جایز است

انگشتهای جاری من در باد  
شوق پرنده بودن  
در من  
فرقی نمی کند  
هر چیز و هیچ چیز  
پیوند من  
و توست

شوق پرنده بودن در من  
آنقدر پر شکوه است  
تا از تو آسمان بزرگی را خواهش کنم  
تا هم  
تو آسمان بزرگی باشی

دنیای من بزرگترین است

با من بیا همیشه ی خواب آلود  
شبواره ی مردد بودا را  
زیر درختهای اهورایی  
باور کن

## با نسیمی

وهم

وهم رفتن  
تا کتلهای بلند غوغا  
بی که آغازی  
یا انجامی

من تو را در غوغا گم کردم

با نسیمی تنها می پویم  
در سرایشی دشتی گمنام  
عطر بیمانندی با من هست

وهم

وهم ماندن در جنگل  
یا در اندام درختی تنها را دارم  
من تو را در جنگل خواهم یافت  
من تو را  
در باران خواهم یافت

آنک

آنجا همه ی گمنامان می دانند  
که نسیمی سرشار

عطرهایش را  
در خلسه ی غمگین تو خواهد پاشید

من تو را در غوغا گم کردم  
من تو را  
در باران خواهم یافت

آه  
باشد که بیارد باران

این گرگ پیر آیا  
با ناخنی

که کندتر از دشنه من است  
تا آبخوار آهو خواهد رفت؟

## این تنبلی شیرین

آه می بینی؟  
این تنبلی شیرین را می بینی؟  
مردان خدا در سایه به هم لم دادند  
با چپقهای برافروخته شان

گاوها در خرمن می لولند  
و یکی از آنها  
از آن تنبلیها می گوید  
گاوها آدمها را دوست نمی دارند

چه کسی می داند  
که درختان هلو از ترس همیشه شدن بیمارند؟

از چراگاه صداهاى شگفتی می آید  
چه کسی می داند  
که شبانی فرتوت  
گوسفندانش را به سرابی خواهد برد  
که همه آدمها از آن بیزارند

به گمان تو اگر آدم ها برخیزند  
آه نیما جان آدمها را می گویم  
این تنبلی شیرین را  
می بینی؟

گل‌های سرخ باغ شکفتند  
گفتم گلی به دست بگیرم  
در آن معابر موهوم

پرسه‌ی بزنم

دیدم که دیر بود

باد آمد و رقصید

گل‌های سرخ باغ

شکفتند و ریختند

## تو ستاره ها را...

چه شوکتی دارم  
انگار به تخت آبنوس تکیه داده ام  
که سنبله ها  
زیر پایم زانو زده اند

شب روی زلف های تو افتاده ست  
آه

بیا تاریکی را  
غربال کنیم

تو ستاره ها را بچین  
تا من از سنبله های نارس  
برایت گوشواری ببافم

## سرود

اگر میان من  
و تو  
دیوار نیست  
جنگل است

تو نیز می دانی  
که پشته های علف  
راه بسته اند  
و پشته های علف  
خوابِ گاوهای لاغر می بینند  
و گاوهای لاغر را  
کسی  
به مهربانی  
تا دریا برده است

زبان قوم من این است

اگر به جنگل ما آمدی  
سرود بخوان

## مثل سنگ سیاهی

دمیدن گل به کمان نقره  
افتادن کمان شما در چشمه  
آقای ماه !  
و رفص ماهی با کمان  
اگر که آب بود و شما ماه  
اگر که من پرنده نباشم  
و جیرجیرک تنها

حالا نه آب و نه ماهی  
نه من  
نه گل گل و نه کمان کمان  
شما هم آن بالا نشسته بید  
مثل سنگ سیاهی

وَهْم

صبح صدف

طلیعة مروارید

ای ماهیان خواب

در آب

می شود نفسی تازه کرد؟

ما در کنار ساحل

خطی رقم زدیم

که باطل بود

## تا انتهای راه

با من در آفتاب نشست  
و استوارترین برگ را  
ستود

تندیس  
روح سنگی خود را شناخت  
ما بودیم

و روسپی  
تا انتهای راه  
چه تنها بود

## روند دگرگونی يك شعر

### در باد

در باد خفته بودم  
دستی به شانه ام زد  
اسبی میان باد شیهه کشید و رفت  
در باد  
دای صدایش ماند

در باد خفته بودم  
مهمیز تند به گوشم خورد  
برخاستم  
سنگی زدم به باد  
آیینه های مات ترك برداشت  
در باد  
آفتاب درخشید

در باد خفته بودم  
کابوس من  
به مرگ نینجامید

آقای هوشنگ ابتهاج ( ه . ا . سایه ) در پیشدرآمد کتاب معتبر “حافظ به سعی سایه” به درستی می نویسد:  
” ... شاید در جهان هیچ متنی چون دیوان حافظ نباشد که پدیدآورنده ، خود این همه تغییر و تبدیل در آن  
رواداشته باشد. ” وی با توجه به گونه گونی بسیاری از مصرع عا و ابیات در نسخه های متعدد شعر حافظ  
می افزاید : ” عمده اختلافها و نسخه بدل ها کار خود شاعر است که با وسواس و موشکافی شگفت آوری  
شعر را گام به گام به سوی کمال و تعالی لفظی و معنوی برده است. ”

من بر آنم که این وسواس و موشکافی را باید از حافظ آموخت. چنانکه در کار خود ابتهاج وجود دارد. و  
یا آقای شاملو ، که در نکته هایی از برخی از شعرهایش تجدید نظر کرده است. این که کدام شاعر تا چه حدی  
توانسته است ، و یا می تواند ، چون حافظ ————— آن ” کمال و تعالی لفظی و معنوی ” دست یابد ، امری  
است جداگانه. و نیز این ” کمال و تعالی ” تا چه حد در خور سلیقه همگان است ، یا نه ، موضوع مخاطب  
است ، نه شاعر. مهم نفس کار است ، یعنی درگیری پیوسته شاعر با زبان و معنا، که در حیطه زیبایی  
شناسی کمالی نسبی را دنبال می کند. چه در يك شعر ، و چه در مجموعه شعرها . شادروان کسرائی خطر  
کردن در شعر را امری ضروری ، و بیشتر کار شاعران جوان می دانست ، که دور از برخی محافظه کاری  
ها به گرایش حسنی خود در حوزه آفرینش هنری پاسخ مثبت می دهند . چنین خطر کردن هایی گاه موجب  
شگفتی و حیرت می شود ، اما نه همیشه. چرا که می تواند به آسان گیری هم بینجامد و موجب پشیمانی  
بشود. بخصوص که زمینه چاپ و انتشار فراهم است ، و شعر ، بویژه شعر شاعران جوان ، به پریروبی می  
ماند که تاب مستوری ندارد. در بدو آفرینش يك شعر شاعر چنان ملتهب است که ضعف کارش را نمی بیند.  
باید فرصتی باشد ، تا در شعر ، یا در هر اثر هنری ، مجال بازنگری باشد. این فرصت زمانی به حد لازم می  
رسد که شاعر از آن شور و التهاب نخستین فاصله گرفته باشد ، و بتواند با دید يك منتقد به کار خودش بنگرد.  
من در زندگی یکبار این شانس را داشته ام که ساعتی با زنده یاد احمد شاملو بنشینم . و هنوز نکته های مهمی  
از گفته ها و راهنمایی های آن روز. وی در خاطر هست. او در انتقال تجربه های شخصی اش ، از جمله ،  
گفت : من هر بار که شعری می نویسم آن را می گذارم در کشوی میزم ، و تا دو سه ماهی به سراغش نمی  
روم . بعد از این مدت می توانم دور از احساسات شعرم را اصلاح کنم ، و برای چاپ بفرستم. شخص من در  
عمل به درستی این تجربه پی بردم ، و هر بار ( و چه بسیار بارها ) که خلاف آن عمل کردم ، از پشیمانی  
پشت دستم را گاز گرفتم .

می گویند حرف حرف می آورد. بنابراین بدن نیست که همین جا از خویی هم نقل قولی کنم. او می گفت :  
شاعرانی چون حافظ شانس بزرگی داشتند که در دوران حیاتشان دستگاه چاپ و تکثیر وجود نداشت. این بود

که تا آخر عمرشان هم وقت داشتند که در کارهایشان دست ببرند. بیچاره شاعران دوران ما ، که با انتشار هر کتاب سندی به دست می دهند ، که به راحتی نمی توان آن را تغییر داد.

خوب ! با این پیشدرآمد می خواهم به عنوان مشت نمونه خروار به سراغ یکی از شعرهایم در ” آینه در باد ” ( زمستان 50 - انتشارات نمونه ) بروم ، که در حیطه کار من مصداق خوبی در تأیید نظرگاه مورد اشاره است ، و البته بی آن که بخواهم که بر کار خودم ارزشگزاری کرده باشم . ” در باد ” شکل نهایی شعری است با همین نام ، که زمان سرایش آن به نیمه دوم دهه چهل بر می گردد. این شعر ، چنانکه ملاحظه می کنید ، دارای وزن و ساختاری نیمایی است ، که با توجه به شرایط زمانی و مکانی ، و سن و سال و جایگاه فکری و روانی من در آن سالها باید در آن نگریم.

” در باد ” شامل سه بند است ، که اگرچه در مجموع یک قطعه را می سازند، اما بخصوص دو بند اول و دوم به تنهایی خصوصیات یک قطعه مستقل را در خود دارند.

بند اول در دفتر ” آینه در باد ” شامل دو بند زیر است :

در باد خفته بودم  
دستی به شانه ام خورد  
پیغام بود ، برخیز

اسبی میان باد شبیه سختی کشید و رفت  
در باد - انعکاس. صدایش ماند

این دو بند ، در شکل امروزی ، با حذف سطر سوم ، و برداشتن فاصله میان دو بند به یک بند تبدیل شده است. سطر سوم در واقع توضیحی اضافی بر دو تصویر پیش از خود است ، و پیامی با خود دارد ، که در خود شعر مستتر است . بنابراین در خوانندگی متعدد پی بردم که به آن نیازی نیست . در سطر دوم بند اول مصدر خورد به زد تبدیل شده است . چرا؟ به این دلیل که این مصدر در دو بند بعدی تکرار شده است . علاوه بر آن با تغییر خورد به زد بر اهمیت دست تأکید می شود. در تصویر بعدی صفت سخت (سختی) از پشت اسب برداشته شده است. به دو علت : یکی این که سختی شبیه فضای شعر را تا اندازه بی سطحی و شعاری می کند ، و دو دیگر اشکال وزنی است . وزن بکار رفته در این شعر **مفعول فاعلاتن** است که در شکل گسترده تر به **مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن** تبدیل می شود. سه سیلاب ” ء ” ( در پایان کلمه شیهه ) ، ” سخ ” و ” تی ” اگرچه مشکل وزنی چندانی ایجاد نمی کند ، اما این سطر را به حوزه وزنی دیگری می برد ، که در چارچوب این شعر مورد پسند من نیست. اتفاق دیگری که در این بند افتاده تغییر اساسی آخرین سطر در حوزه زبان ، و نه معنا ، است که با سطر پیشین یک تصویر می سازد. من بارها در این سطر دقت کرده بودم. واژه انعکاس را دوست نداشتم. سعی کردم بجای آن بازتاب را بکار ببرم . اما آن هم به دلم نمی چسبید. کلمه پژواک هم که وزن را مختل می کرد. فکر کردم که پژواک آوایی شیهه ” هه ” می شود . نه ! این هم به کار این وزن نمی آمد. سرانجام به این نتیجه رسیدم که هرچه باداباد ! ” دا ” را انتخاب می کنم که پژواک آوایی صدا است. و چرا که نه ؟ ممکن است دوستانی در این مورد خرده بگیرند که ” در باد دای صدایش ماند ” بی معنی است . فکر می کنم که اندکی تأمل کافی ست تا به منظور من پی ببرند. و چه عیبی دارد؟

دو بند بعدی شعر ( در شکل اولیه ) به این صورت بود:

در باد خفته بودم  
مهمیز تند باد به گوشم خورد

برخاستم  
سنگی زدم به باد  
آینه های مات ، ترک برداشت  
در باد آفتاب درخشید

این دو بند نیز ، چنانکه ملاحظه می شود ، به یک بند تبدیل شده است. در این بند کلمه باد از سطر دوم حذف شده است. زیرا اولاً جلوی تکرار های اضافی باد گرفته می شود . ثانیاً با حذف باد با تأکید بر رابطه میان مهمیز و اسب به سواری اشاره می شود که از شعر غایب است ، اما حضورش چندان هم نامرئی نیست. تغییر دیگر برداشتن ویرگول بعد از کلمه مات است ، که میان ” ت ” آخر مات و ” ت ” اول ترک فاصله ایجاد می کرد. بعداً دریافتم که بدون این ویرگول هم این فاصله وجود دارد. همچنین در بند اول ، و در سطر

”اسبي میان باد...“ پس از کلمه باد ویرگول بیجایی آمده بود ، که برداشته شد. در آخرین بند شعر تغییری انجام نشده است.

تاریخ سرایش ”در باد“ به درستی یادم نیست. اما بی تردید از سی و دو سه سال سر می زند. و دگر گونی هایی که نام بردم در این زمان نه چندان کوتاه انجام شده است ، بی آن که به محتوای آن لطمه یی خورده باشد.

لازم به یاد آوری است ، که به رغم این توضیحات در مورد شعری که عمری سی و چند ساله دارد ، نگرش من به وزن چندان ارتدکسی هم نیست. برای من بافت موسیقایی شعر اهمیت دارد ، و برآنم که حتی شعر موزون کنونی ما از وزنهایی عروضی و نیمایی فاصله گرفته ، و مهر و نشان امروز را با خود دارد.

جلال سرفراز – 12 ژوئن 2003